



سخنرانی سواد

حاج حسین خوش لهجه

نور

بسم الله الرحمن الرحيم

السلام عليك يا ابا عبد الله، السلام عليكم ورحمة الله و
بركاته، السلام على الحسين و على بن الحسين و
على اولاد الحسين و على اهل بيت الحسين ورحمة الله
و بركاته

رفقای عزیز، قربانتان بروم، فدایتان بشوم، هر کاری که
می کنید، به ولایت اتصال کنید. ولایت است که
نجات دهنده کل خلقت است. بیایید هر کاری
می خواهید بکنید، به ولایت اتصال کنید. گویا این حاج

شیخ که بعضی‌ها می‌گویند دربندی بود، بعضی‌ها می‌گویند این حاج شیخ جعفر شوشتری بود، اما بیشتر می‌گویند حاج شیخ جعفر شوشتری بود؛ ایشان یک آدمی بود که یک قدری خنگ بود، هر چه درس به او می‌گفتند پیش نمی‌رفت، یک روزی آقای [در] آن زمان به او گفت: تو به درد نمی‌خوری، بیا برو. ما که هر چه به تو می‌گوییم خلاصه، تو حالت نیست. بعد گفت: آقا، ما عمامه سر گذاشته‌ایم، خلاصه، از آن شوشتر به ما پولی داده‌اند، پا شد و مسجد سهله رفت، وقتی که خواست مسجد سهله برود، گویا نقل می‌کنند که در جاده آب افتاده بود، رفت که از بیراهه برود، دید اینجا یک سگی هست و چهار تا توله دارد و این دیگر

لیسیدنش نمی‌تواند درست باشد. برگشت و رفت در دکان کله‌پزی و یک قدری از این چیزهایی که آنها نمی‌خوردند [برداشت] و یک قدری نان را تلیت کرد و آورد به این [سگ] داد و خورد، دید این حیوان یک تکانی به خودش داد؛ وقتی آنجا مسجد سهله رفت، آقا، گویا یک «بسم الله» به او گفت. بعضی‌ها می‌گویند که این هم مانند همین حاج شیخ عباس تهرانی شد و خلاصه، قضایای کربلا را خواب دید، سمت امام حسین رفت، گفت: خواهر، چه چیزی داری؟ گفت: آب که نداریم. خلاصه، یک چیزی مثل حلوا آورد و یک قاشق خورد. دید که عالمی را می‌بیند. حالا ایشان در مسجد سپه سالار آمده بود، گفته بود: حرفی می‌خواهم بزنم که

نه خدا زده، نه پیغمبر. همه مردم جمع شدند، یک قدری نامی شده بود. گفت: مردم، خدا گفته، پیغمبر گفته، بت نپرستید، مشرک نباشید، من می گویم بیااید خدا را در کارهایتان شریک کنید.

من هم همان حرف را می زنم. بابا جان، بیااید خدا را در هر کارتان شریک کنید. ببین، شریکتان راضی است که این کار را بکنید یا نه. حرف، اساسی است. الان شما می خواهی یک کاری بکنی، آقا جان، تفکر داشته باش، ببین شرعی اش درست است؟ من چه چیزی بگویم؟ من دارم می بینم، بعضی ها، هر چیزی که گیرشان نیاید حرام است، هر چیزی که [گیرشان] بیااید حلال است! ما یک دفعه رفتیم از توی یک کوچه برویم، دیدیم بچه ها

تيله بازي مي كنند، اين تيله را اينطوري مي كرد،
مي گفت حلال؛ تا مي ديد حلال است، مي رفت
برمي داشت. ما هم حلال مي گوييم! آخر، بابا، ما چه كار
داريم مي كنيم؟ آخر، مي خواهي اين [مال] را چه كارش
كني؟ شما اگر تفكر داشته باشي، از قمار باز هم چيز زياد
مي گيري، از تيله باز هم چيز زياد مي گيري، يعني تو در
تفكر و در ياد گرفتن هستي، در ياد دادن به زوري
نيستي. آخر، يك ياد گرفتن داريم، يك ياد دادن زوري.
از دست اين مهندس ها چه كار كنم. قرآن دارد مي گويد:
«لا اكراه في الدين» دين كه اكراه ندارد، بابا به پسرش
مي گويد من را بخواه! آقا او را مي زند، تو سرش مي زند
[كه] من را بخواه. پدر عزيز، مگر تو قرآن نمي خواني؟

والله، دارد قرآن هم می خواند، قرآن را هم ترجمه می کند، می زند توی سر بچه اش که چرا تو من را نمی خواهی؟ بابا جان، قرآن دارد می گوید: «لا اکراه فی الدین»، دین که اکراه ندارد. یکی زده تو گوش بچه اش او را گر کرده [که] من را بخواه! بفرما، ما چه کار کنیم؟ آخر، ما چه چیزی بگوییم؟ یک عده ای هم هستند که مرتب مردم را تکذیب می کنند، خودش را بالا می داند. این کار، کار عمر است، کار، کار ابابکر است. اینها دیدند پیغمبر اکرم، مرتب، تعریف سلمان بی سواد را می کند؛ خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند، گفت: عُمر فقیه بود، از فقاہت خودش کار می کرده، کار به رسول الله نداشته است. چرا؟ من الان یک روایت می گویم قبول

کنید.

یک عده‌ای گویا از یمن بودند، از یکی از شهرستانها بودند، آمدند خدمت پیغمبر، گفت ما از طرف قوممان آمدیم، یا رسول الله، قوم به امر من هستند، یک چیزی بگو ما رستگار شویم. گفت: یک «لا اله الا الله» بگویید رستگارید. این بنده خدا، پیرمرد، مثل من بود، من الان شاید هفتاد و دو سه سالم باشد، از در خانه بیرون آمد، به فقیه برخورد! [عمر] از او سوال کرد: کجا بودی؟ این همیشه مواظب خانه پیغمبر بود، منافق بود دیگر، «المنافقین اشد من العذاب» گفت: خدمت پیغمبر رفتم. از طرف قومم آمدم. گفت: پیغمبر، چه چیزی گفت؟ گفت: پیغمبر فرمود: اگر یک «لا اله الا الله» بگویی،

رستگاری، توی گوش آن فرد زد. این بیچاره هم مثل من، پیرمرد بود، زمین خورد. پا شد، گریه کنان پیش پیغمبر رفت. بابا جان من، عزیز جان من، من امروز می خواهم فقیه بودن عُمرا را مطرح کنم که بدانید فقیه بود. گفت: اینطوری شد، عمر توی گوشم زد. [پیغمبر] پی عُمروانه کرد، [پیامبر] گفت: من به او گفتم، [عمر] گفت: تو هم بگویی یک جوری است. یا محمد، اگر تو به اینها بگویی به یک «لا اله الا الله» رستگار می شوند، دیگر جنگ نمی روند، دیگر جهاد نمی روند، این کارها را نمی کنند! بفرما، روی فقاهت خودش حرف می زند. پیغمبر چه کار کند؟ در مقابل فقیه چه کار کند؟ حالا نشسته، دیده مرتب تعریف سلمان بی سواد را می کند.

پیغمبر، تعریف این فقیه را نمی کند. دور هم نشستند، گفتند: از پدرانمان بگوییم. گفت: پدر من خطاب بوده، چقدر شتر داشته است و کلیددار خانه خدا بوده است. او گفت: پدر من ابو قحافه چنین بوده است و چنان بوده است و بزرگ قومی بوده است. یک وقت به سلمان گفتند: تو هم بگو، نه اینکه پدر حضرت سلمان، در آن زمان مشرک بود، می خواستند ایشان را خجالتش بدهند. [سلمان] گفت: من مشرک بودم، به دست مبارک پیغمبر، موحد شدم، الان اول موحد هستم، پیغمبر درباره من گفته: «سلمان منی اهل البیت»؛ فوراً جبرئیل نازل شد: «ان اکرمکم عندالله اتقیکم» اینها چه چیزی می گویند؟ پدرانشان را به رخ اینها می کشند.

آقای مهندس، چرا سوادت را به رخ اینها می کشی که یک قدری سواد ندارند؟ چه کار داری می کنی؟ چرا عناد داری؟ بیا پرچم تفکر داشته باش، آن کسی که خودخواهی اش را می خواست نشان بدهد، تو دهنی خورد، به تو الان نمی تواند تو دهنی بزند، زمان می آید به تو می زند. والله، به تو می زند، بالله، به تو می زند. قربانتان بروم، فدایتان بشوم، تاریخ، ورق می خورد. بیا تفکر داشته باش ببین، آسمان چه چیزهایی را دیده است. هارون به ابر می گفت: بار، هر کجا بباری ملک من است، سوخت. کجا قبرش است؟ به غیر از لعنت مگر چیز دیگری گذاشت؟ امام المبین را، موسی بن جعفر عزیز را در زندان انداخت. قدرت داشت؛ اما قدرت

الهی نداشت، قدرت قلدری داشت. ما داریم چه چیزی می‌گوییم؟ کجا رفتی که [می‌گفتی] ابر بار، هر کجا بباری ملک من است. تو چه چیزی داری که این همه «من»، «من» می‌کنی؟ تو چه چیزی داری که این همه مردم را اذیت می‌کنی؟ بیا تفکر داشته باش، برو فکر کن، کجاست هارون؟ کجاست هارون؟ تفکر داشته باش.

عزیز من، فدایت بشوم، حالا فکر کن، بین، موسی بن جعفر بُرد کرده یا هارون؟ امام حسین بُرد کرده یا یزید؟ فرق نمی‌کند. قلدر، قلدر است. من آخر، چه چیزی بگویم. هر کجا من پا می‌گذارم، می‌بینم اشتباه است، آقا، مجلس روضه گرفته، یک عده را هم جمع کرده،

آخر، روضه یعنی چه؟ یعنی بابا جان، ما دور هم جمع شویم، یزید ظلم کرده، خیانت کرده، به امام حسین ظلم کرده، بنشینیم دور هم، یک قدری گریه کنیم. بابا، تو ظالمی، تو خودت جزء آنهايي که مجلس گرفتی، برای چه مجلس گرفتی؟ تو اول ببین جزء آنها هستی یا نه؟ همین [می گویی که] زد و بست و امام حسین را کشت و اسب هم به بدنش تازاند. خب، حالا خدا در دل بشر چه کرده است؟ این تاریخات اسلام را بخوانید دیگر، خدا متوکل را لعنت کند، مثلاً گفت: صد تومان بدهید، دید دارند صد تومان می دهند، گفت یک دستتان را بدهید، دستش را داد، دست راست را هم می بُرید، دید یکی دیگر حالا امسال، نه سال دیگر آمده،

گفت: آن دستت را بده، گفت آن را پیرارسال بُریدی، این دست را هم امسال بپُر. بابا جان من، عزیز جان من، فدایت بشوم، قربانتان بروم، بیایید در دل کار کنید. حالا یزید بُرد کرد یا امام حسین؟ این باز، ظاهر قضیه است. این ظاهر قضیه است، اینقدر عزت دارد، اینقدر شرافت دارد، اینقدر اسم دارد، دست می دهند، جان می دهند. یزید، به غیر از لعنت، برای خودش گذاشت؟ رفقای عزیز، قربانتان بروم، بیایید تفکر داشته باشید. والله، اگر تفکر داشته باشید، پرچم تفکر، پرچم هدایت کن بشر است. اگر آنها تفکر داشتند، این کار را نمی کردند، تفکر نداشتند. عرض کردم که من چند وقت است که دارم راجع به تفکر [صحبت می کنم] خیلی ابعاد

بالا دارد. حالا آن، مأمونِ آن زمان بوده است، آن هم، هارونِ آن زمان بوده است، من هم ظالم این زمان هستم! فرق که نمی‌کند، زمان، زمان است، ورق می‌خورد.

یکی از این آقایان مهندسین، در تهران خیلی ابعادش بالاست، من بنا شده اسم نیاورم. یکی از رفقا، یک وقت به من یک زنگی زد، گفت: ایشان آنجا آمده، یک مجلسی تنظیم کرده، تمام ما مهندس‌ها را جمع کرده، کس دیگری نیست و خلاصه، به اصطلاح خودش، خیلی سخنرانی شایانی کرده، گفت: به قدری این وارد است [که] از زمان حضرت آدم تمام قلدرهای جهان را گفته، صحبت کرده، درباره تمام شجاعان عالم صحبت

کرده؛ آن وقت گفته: علی از همه اینها شجاع تر است. علی را در اطراف شجاعها آورده است. ایشان به من زنگ زد، گفت: زنگ زده و یک ربع هم وقت خواسته. گفتم: برو به ایشان بگو: آقا جان، دست از آن ماشین کادیلاکت بردار، دست از آن مقامت بردار تا یک چیزی بفهمی. گفت: من این طوری نمی توانم به او بگویم، ابعدادش خیلی بالاست. گفتم: برو به او بگو، قلدر را با شجاع جدا کن. اگر رستم و افراسیاب و نمی دانم کسان دیگر [بودند]، آنها قلدر بودند. قلدر را با شجاع جدا کن. شجاع این است که به یک شمشیر عمر بن عبدود را به جهنم وارد می کند. دختر مرحب خیبری آنجا آمده، پیغمبر می بیند سرش شکسته، پیغمبر خیلی روی

بزرگ‌ها حساب می‌کرد، می‌گفت: بالاخره، این بزرگ‌زاده‌ها، به قول من، دستشان توی عرب و عجم بوده است. [پیغمبر] گفت: دختر جان، پیشانی‌ات چه شده؟ [دختر مرحب] گفت: خدا پدران ما را لعنت کند، هفت قلعه توی هم درست کردند و اینها را اتصال به هم کردند؛ یا رسول الله، وقتی پسر عمّت آمد این در را گرفت، هفت قلعه تکان خورد. من قلعه هفتم بودم، از روی تخت زمین خوردم، سرم شکست. خب، بفرما، حالا چه کار می‌کند، حالا می‌رود چنین می‌کند؟ کمرش را همچنین می‌کند، بچه یتیم را سوار می‌کند. حالا چه کار می‌کند؟ به آن زن می‌گوید یا تنور را بسوزان یا خمیر [درست] کن. تو قلدر را با شجاع جدا کن. خب، انصافاً

هم ایشان هر چند باسواد بوده، با تفکر بوده، تفکر پیدا کرد. دید تفکر اینجاست. [گفته بود:] من ایشان را می خواهم ببینم و ملاقاتش کنم. من هم اول با او حضرت عباسی کردم، گفتم: تو را به حضرت عباس، من را نشان نده، من نمی خواهم کسی من را نشان دهد، می خواهد چه چیز من را ببیند؟

می گفتند که این حاج شیخ عباس محدث یک مفاتیح داشت، همیشه با مفاتیح می رفت، مفاتیح او توی راه گم شده بود، در یک دکان رفت، دید این مفاتیح دارد؛ خیلی دارد تعریف می کند که این چنین است و چنان است و برای حاج شیخ عباس است و خیلی دارد تعریف می کند. گفت: والله، این، قضیه اش این است و حاج

شیخ عباس هم من هستم. گفت: تو را به صاحب این مفاتیح قسم، تو هستی؟ گفت: آره، گفت: زود از اینجا رد شو که می ترسم نخرند. حالا این فرد هم می خواهد من را نشان بدهد، چه چیزی را می خواهی نشان بدهی. بابا جان من، حرف اساسی است، حرف را قبول کنید، من را ببینید. شما اگر این حرفها را ببینید و من را ببینید، حرف سازندگی پیدا نمی کند. خیلی شیطان دستش قوی است، به شما می گوید گوش به حرف چه کسی می دهید؟ بیا گوش به حرف فلانی بده. خب، شیطان هم راست می گوید، راستی اش این است که می خواهد تو را گمراه کند، کار دیگری که با شما ندارد.

رفقای عزیز قربانتان بروم، بیایید تفکر داشته باشید،

بیایید حرف من را بشنوید، بیایید با تفکر کار کنید. والله، اگر با تفکر باشید باقی نمی‌آورید. پرچم تفکر خیلی خوب است. حالا می‌دانید این پرچم تفکر چیست؟ تفکر این است که الان شما می‌خواهید یک کاری انجام دهید خودتان را نبینید؛ یعنی باور کنید که ما ندای آسمانی داریم، باور کنید که ندای ولایت داریم، باور کنید که حرفهای دیگری هم هست. خدایا، من نمی‌دانم این کار را بکنم [یا نه]، چه کار کنم؟ من والله، برای یک استخاره با تسبیح که یک پاره وقتها رفقا می‌گویند، می‌گویم: خدایا، من که نمی‌دانم؛ خدایا اگر برایش شر شده، تو را به حق پنج تن خدایا برایش خیر کن، این که من از دستم می‌آید. قربانتان بروم، پرچم

تفکر [این است که]، باید از خودی بیایی کنار، بنشینی، آن وقت آن چه کار می کند؟ آن به دل تو اعلام می کند، به قول من زنگ می زند، که آن کار درست نیست؛ اما شما این کاری که داری می خواهی بکنی به قدرت خودت داری می کنی، این کار را باقی می آوری. عزیز من، باید با تفکر باشی؛ اما کار تا کار دارد. یک وقت باید نیم ساعت فکر کنی، یک وقت یک ساعت فکر کنی، یک وقت یک ثانیه فکر کنی، کار تا کار دارد. زود کار را نکن. می گوید: «عجلة من الشيطان»، این هم روایتش. عزیز من، فدایت بشوم، تفکر داشته باش. بیا تا حالا اگر اشتباه کردیم و تفکر نداشتیم، الان تفکر داشته باشیم. یک قدری نگاه کنید، شب بنشینید فکر کنید،

نمی‌خواهد جایی بروی، کجا می‌روی؟ کجا می‌روی که این، نه تفکر دارد، نه حالی‌اش است. که چیست. پس همانجا بنشین.

خدا آقای گلپایگانی را رحمت کند، یک شخصی پیش ایشان آمده بود، گفته بود: ما چطوری امام زمان را بشناسیم، چه کار کنیم؟ گفته بود: بنشین، با ایشان حرف بزن. تو هم بنشین با خدا حرف بزن، بنشین با امام زمانت حرف بزن، بنشین از او مشورت کن، یک کاری را زود نکن. مرتب، دنبال ثواب می‌روند. بابا جان من، عزیز جان من، مگر شریح قاضی سواد نداشت؟ تفکر نداشت. اتفاقاً می‌گویند ایشان نود و پنج ساله بود، اگر مردک تفکر داشت، خب، [ای شریح] تو پنج سال دیگر

هم زنده‌ای، دو سال دیگر هم زنده‌ای. بی تفکری، آدم را به اینجا می‌رساند. دیگر این چند سال چه بود که تو قتل امام حسین را امضا کردی؟ تفکر نداشت. این ابوموسی اشعریِ احمق تفکر نداشت. آخر، احمق، خدا گفته علی، پیغمبر گفته علی، قرآن گفته علی، جبرئیل گفته علی، میکائیل گفته علی، اسرافیل گفته علی، زمین گفته علی، آسمان گفته علی، خلقت گفته علی، حالا تو می‌گویی: «من» هستم، علی را خلع کردم. آدم مهندس، اینقدر بی‌شعور [باشد]؟ حسین بن روح تفکر دارد. حالا امام زمان به او می‌گوید: نائب من باش، می‌گوید: آقا می‌شود نشوم؟ خب، بفرما، او چه می‌گوید، این چه می‌گوید؟ آن باسواد چه می‌گوید، این بی‌سواد

چه می گوید؟ کجاییم؟ بابا بیا تفکر داشته باش روی این حرفها فکر بکن. تو را به حضرت عباس، من را نبینید، حرف را ببینید. بابا جان، حرف را بسنجید، به آن دارد می گوید [نائب] بشو، می گوید: نه، این می گوید: من خودم می خواهم بشوم. خب، یک چند وقت که شد، به او خندیدند، تمام شد پی کارش رفت.

رفقای عزیز، بیایید تفکر داشته باشید. چیزی در دست بگیرید که آنجا از شما بخرند، چیزی اینجا کسب کنید که از شما بخرند. من اگر این طرف و آن طرف می زنم، می خواهم برای شما شاهد بیاورم که رفقای عزیز قبول کنند. مگر این پسر نوح نیست «انک لیس من اهلک» شد؟ والله، والله، بیشتر ما «انک لیس من اهلک»

هستیم. بیایید اهلّیت پیدا کنید. مگر عرق خورد، شراب خورد، چه کار کرد؟ امر بابایش را اطاعت نکرد، من هم که امر ولایت را اطاعت نمی‌کنم؛ من «انه لیس من اهلک» هستم. بگذار تاریخ ورق بخورد، بفهمید من درست می‌گویم یا نه، می‌گویید خدا او را بیامرزد. اهلّیت پیدا کن. با امام زمان خودت، اهلّیت پیدا کن. والله، تو را راهنمایی می‌کند. آن قلب عالم امکان است، تو را راهنمایی می‌کند، دستت را می‌گیرد. خدای تبارک و تعالی در تمام ابعاد، به قول ما یک مستوره گذاشته تا حتی در کفار گذاشته است. آنقدر خدا مشکلش است که شما را بسوزاند. در کفار گذاشته، حاتم طایی را در کفار گذاشته، می‌گوید: بابا جان، من را قبول نداری، قرآن را

قبول نداری، بیا سخی شو من تو را نسوزانم.

بسم الله الرحمن الرحيم

السلام عليك يا ابا عبد الله، السلام عليكم ورحمة الله و
برکاته

رفقای عزیز، من به دینم قسم، یک وقت می بینم که بعضی ها دارند برای خودشان یک ابعادی را به وجود می آورند، اینها برای خودشان خوب نیست. من اگر یک حرفی می زنم، دلم می خواهد که همانطور که امام حسین «هل من ناصر» می گفت، والله، من دارم «هل من ناصر» می گویم؛ یعنی یک چیزی را که من تشخیص می دهم، می بینم که یک قدری دارد مشکل از برای رفقا

و دوستان امیرالمؤمنین، دارد به وجود می آورد من روی آن صحبت می کنم. نه اینکه من حالا عناد داشته باشم، بخواهم مقصدم کسی باشد یا عنادی داشته باشم یا از این حرفها؛ چون که من از شنونده های عزیز خیلی کسرتر هستم؛ اما از شما خواهش مندم که روایت و حدیث را اطاعت کنید. حضرت می فرماید که اگر یک دُری از دهان سگ افتاد، تو دُر را بردار، چه کارداری که این سگ، سگ است، هر چه می خواهد باشد. آدم عاقل دُر را برمی دارد. شما شخص را نبینید و من را هم نبینید. اما اگر که شما این فکر را نکنید و با این ابعادی که من گفتم نگاه کنید، نه، اشکالی ندارد. ما دو هفته راجع به تفکر صحبت کردیم، این تفکر خیلی ابعادش بالاست.

من انشاءالله یک روز دیگر هم می‌خواهم ابعاد این تفکر را راجع به اشخاصی که یک قدری که مثل خود من هستند صحبت کنم.

الان این آقا به یک دوست امیرالمؤمنین توهین می‌کند، می‌گوید: این سواد ندارد. وقتی که به این توهین کرد، اگر ایشان مؤمن باشد، روایت داریم حضرت می‌فرماید: اگر شما به یکی از دوستان ما، به یک مؤمن، توهین کردی، انگار این خانه خدا را خراب کردی. قربانت بروم، شما سواد داری؛ اما توهین به کسی نکن؛ شاید آن در نزد خدا عزیزتر باشد. چون که مؤمن در بین مردم، گمنام است. خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند، گویا خودش بوده است، اما ایشان نسبتش را به مرحوم حاج

شیخ داد. گفت: وقتی که درس خواندند، مرحوم سید به ایشان گفته بود شما دیگر از درس من استفاده نمی کنی، برو. ببین، بابا جان من، قربانتان بروم، عزیز من، بیایید پرچم تفکر دست بگیرید. ایشان تفکر داشت، دید الان به او گفتند تو مجتهد شدی؛ قربانت بروم، فدایت بشوم، حالا آنجا که می گویم باید مرجع، تقلید کند، اینجا است. من بی سند حرف نمی زنم، این را به شما بگویم. اصلاً من بی سند حرف نمی زنم. ببین اینجا دارد تقلید می کند. آنجا که من به شما گفتم، شما به من نگفتید که تقلید چطور است، حالا خودم دارم به شما می گویم. من تشکر می کنم، من را احترام کردید، اما الان به شما می گویم. این دارد تقلید می کند. حالا که

مرحوم سید به او گفته برو، تو مجتهد شدی، دارد می آید تقلید کند، مرجعش چه می گوید. چه کسی مرجع است؟ حسین، چه کسی مرجع است؟ علی، چه کسی مرجع است؟ امام زمان، دارد از مرجعش تقلید می کند. آقا جان من، حسین جان، فدایت بشوم، مرجع من، من چه کنم؟ تکلیف من چیست؟ من حالا می خواهم بروم پیش اولیای خدا درس بخوانم، آن اولیای خدا درس تو را به من بدهد، درس علی را بدهد، درس حکمت بدهد، حکمت این است. گفت: سر قبر حبیب می روی، آن کسی که دارد سر قبر حبیب گدایی می کند، آن است. دید این دستش را کرده در پنجره ها؛ خدا روزی تان کند، خدا لعنت کند متوکل هر زمانی را، می گوید: حسین

جان، آقا جان، حبیب خیلی پیش تو آبرو دارد، حبیب جان، تو خودت را فدای حسین کردی، من که نکردم، من آمدم تا اینجا، تو را قبول کرده، نمره به تو داده، به آقایت بگو اینطوری کند. ایشان می گفت: دست روی شانۀ اش گذاشتم، گفت: بابا، ولم کن، گفتم: آره، قضیه این است، گفت: بیا برویم جایم را نشانت بدهم. ما رفتیم دیدیم رفت توی یک کاروان سرا یک حجره ای که، باسوادها می گویند که همه اش میکروب است، همه آن ولایت است؛ ما کجاییم؟ آن حجره ای که تو دیدی سیاه و دودی است، همه اش ولایت است. گفت: فردا صبح بیا اینجا. ایشان می گفت تا صبح نخوابیدم. منظور ایشان بود که می گفت فلانی، توهین به کسی

نکنید. گفت: تا صبح نگاه به ستاره‌ها می‌کردم، می‌آمدم بیرون، می‌رفتم، اصلاً خوابم نبود. صبح رفتم، دیدم رو به قبله خوابیده، یک نوشته هم روی سینه‌اش است؛ حسین جان، حالا که من رسوا شدم، من را ببر. چه چیزی دارید می‌گویید؟ یک چیزی طوطی‌واری بلد هستید، اینجا آبروی این را می‌ریزی، آنجا آبروی آن را می‌ریزی. می‌گفت: عزیز من، اولیای خدا توی این لباسها هستند، نه توی سواد. ما کجاییم؟

من نستجیر بالله، نیامدم باسوادها را کُنف کنم. شما خیلی زحمت کشیدی، دکتر شدی، مهندس شدی، من عمه شدم؛ اما برای دنیایت خوب است. آقا، این تو را نجات نمی‌دهد، این برای دنیایت خوب است. سواد،

کسب است. آقا نجار شده، آقا درو پنجره ساز شده، آقا معمار شده، آقا بنا شده، آقا چیزهایی را ریخته گری می کند، تو هم رفتی سواد یاد گرفتی، این کسب است. آن بنده خدایی که یک قدری نرفته، یک قدری خلاصه، سورو ساتش کم است. آقا جان، شب که می شود مثلاً به شما پنج هزار تومان می دهند، به من پانصد تومان می دهند. طوری نمی شود، من هم می روم یک چیزهای که خلاصه، زده مده هست را می گیرم. برای من صبح می شود، برای تو هم صبح می شود. این نجات دهنده نیست، پس نجات دهنده چیست؟ سوادی که روح داشته باشد. من یک وقت در یکی از صحبت هایم گفته ام که اینها در زمان پیغمبر، خیلی

قشنگ جنگ می کردند، اسلام خیلی داشت پیش می رفت، آمدند گفتند: یا رسول الله، ما ایمان آوردیم، جبرئیل فوری نازل شد، گفت: اینها اسلام آوردند. پیغمبر فرمود: جبرئیل آمده می گوید شما اسلام آورده اید. آقا، مدت زمانی گذشت، به پیغمبر امر شد که یا محمد، علی را باید معرفی کنی. به امر خدا، به امر جبرئیل، پیغمبر، علی را معرفی کرد. «الیوم اکملت لکم دینکم» روایت در [کتاب] کافی است، هفت هزار جمعیت، هفتاد هزار جمعیت اینها همه، ایمان را قبول نکردند. گویا نظر من، هفت هزار است، ایمان را قبول نکردند، پنج نفر ایمان را قبول کردند. آن روزی که پیغمبر فرمود که اسلام آوردید، اسلام بود. اسلام بی ایمان، عمر است و

ابابکر و پیروانشان. اصل، ایمان است. سواد بی ولایت هم همین طور است، روح ندارد. من نمی خواهم به دکترها جسارت بکنم. یک دوستی دارم از علماست، اینجا تشریف می آورد، گفت: یک زنی است، گویا یک کمی خویشاوندی با ما دارد، ایشان چند وقت بود بچه دار نمی شده، حالا بچه دار شده، گفتند: چندین ماه باید بخواهد، حالا بچه دار شده و خلاصه، گفتند: این بچه مدفوع ندارد. [بچه را] برده پیش یک دکتری که خیلی متخصص است، شاید [نظیرش] در ایران نباشد، رفته یک مدفوع هم به این بچه گذاشته، در صورتی که بچه مدفوع هم داشته است. ببین، دکتر تفکر ندارد، حالا رفته خارج، دوره خارجش را دیده، تخصص گرفته،

آمده، تفکر ندارد. تفکر، حرف دیگری است. آقا جان من، چرا به مردم بی سواد می گویی؟ این باسواد، دوره دیده، چندین سال است در خارج است، تشخیص یک مدفوع بچه را نمی دهد. کجایی؟ تشخیص یک مدفوع بچه را نمی دهد، بچه مدفوع داشته، یک مدفوع هم روی بچه گذاشته است. حالا آمده که شما التماس کن که این بچه خوب بشود. ما با این زبان *الکِنِمان* پا شدیم یک حرف هایی زدیم.

حالا سراغ لقمان حکیم بیا؛ این حکیم است، آن هم حکیم است. لقمان تفکر دارد. خدا می گوید شکر ما را به جا آورد، ما علم حکمت به او دادیم، شکرش بیشتر شد، تشکرش بیشتر شد، ما علم اولین تا آخرین را به او

دادیم. بابا، این یک دکتر است، آن هم یک دکتر است. این رفته سواد را پیش چه کسی یاد گرفته است؟ پیش انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها، او رفته پیش چه کسی یاد گرفته؟ در درگاه ولایت زانو زده است. چرا ما عقلمان را دست کسی می‌دهیم؟ این تفکر [است]، تفکر یعنی این. بعد از چندین سال که پروفیسور شده، حالا آمده است. چرا؟ آقای لقمان، پرچم تفکر دارد، آقای دکتر چه چیزی دارد؟ پرچم تخصص. توجه بفرمایید، این پرچم تخصص دارد، مدفوع بچه را تشخیص نمی‌دهد. تو چه چیزی داری می‌گویی، باسواد و بی سواد؟ این حرفها چیست که می‌زنید؟ مگر «العلم نورٌ یقذفه الله فی قلب من یشاء» نیست که خدا می‌گوید ما می‌دهیم، شما حالا

چهار روز رفتی پیش انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها درس خواندی، چهار تا دکتر به تو گفتند، شما منکر خدا هم شدی؟ مگر این نیست که امیرالمؤمنین اشراف می‌دهد، خوب و بد را تشخیص می‌دهی، به حدیث و روایت، به همه جا مسلط می‌شوی؟ چرا ما متوجه نیستیم؟ چرا ما نمی‌فهمیم؟ آقای عزیز، بیا برو این طرف. مگر سلمان کجا درس خوانده؟ «سلمان مِّنْ اهل البیت»، جزء اهل بیت شده، علم اولین تا آخرین را هم دارد. خانم عزیز، تو که مادرت را قبول نداری، والله، من می‌دانم که می‌گویم، با چشم گریه می‌گویم، این مادر دارد گریه می‌کند، می‌گوید: به حرف من نیست، [به مادرش] می‌گوید: من دیپلم دارم. خب، این دیپلم را چه کسی

به تو داده؟ [به مادرش می گوید:] من مافوق دیپلم هستم، برو تو حالی ات نیست، [مادر می گوید:] امر من را هم اطاعت نمی کند.

پدر جان، عزیز من، خانم، به قول امروزی ها خواهران عزیز، بیایید تفکر داشته باشید. این خدیجه، سلام الله و سلام علیها است، [روز قیامت] هفتاد هزار ملک به استقبالش می آید، مبارک باد به او می گویند، هفتاد هزار ملک اسکورتش است. سواددار هم می خواهی، عایشه [است]، سی هزار حدیث از پیغمبر حفظ است. پس چرا اهل آتش است؟ این سواددار، چرا اهل آتش است؟ پس سواد، نجات دهنده بشر نیست، ولایت نجات دهنده بشر است. آقا جان من، تو که دکترا داری، می توانی که هم

اینجوری بشوی، هم آنجوری بشوی. هم از سوادت استفاده کنی، هم از ولایتت. سواد بی ولایت، روح ندارد. مگر این اهل تسنن نیست که شما [کتاب] سیوطی که می خوانید برای اوست. آنها از علمای ما باسوادتر هستند. این آقایی که می بینی، باید کتاب آنها را بخواند. چرا اهل آتش هستند؟ چرا اهل آتش هستند؟ سواد که نجات دهنده نیست. عزیز من، تو به یک چیزی بناز که پرچم توحید داشته باشد، پرچم ولایت داشته باشد.

به دینم قسم، من قیامت را دیدم، پیغمبر اکرم یک سرو گردن از تمام مردم بلندتر بود. تمام اهل تسنن دورش ریخته بودند. یک عده ای هم از گنه کارها [هم بودند]،

یک عده کمی بودند، اگر آنها مثلاً صد و پنجاه تا بودند، اینها پنجاه تا بودند. پیغمبر منتظر وحی بود، یک دفعه وحی به او رسید، گفت: هر کسی که کارت علی دارد، این طرف برود، هر که هم ندارد آن طرف برود. پیغمبر اشاره فرمود، گفت: مگر من نگفتم، خدا نفرمود: «الیوم اکملت لکم دینکم» چرا قبول نکردید؟ اینها تمامشان خیال می کردند حالا پیغمبر برایشان کاری می کند. مگر پیغمبر بی اجازه خدا، کار می کند؟ ما چه کار داریم می کنیم؟ هر کسی دارد از خودش یک حرفی می زند. هر کسی که کارت علی دارد، [نجات پیدا می کند]. به وجدانم قسم، من آنجا، همچنین آزادِ آزاد بودم، من نه جزء نَبی ها بودم، نه جزء گنه کارها، من خیلی آزاد

بودم. خدا می داند آنجا چقدر تماشا دارد، قربانت بروم، بیایید نگاه به صفحه تلویزیون نکنید، آن وقت آنجا تماشا را به شما نشان می دهد، راحت تماشا می کنید. چنان من آزاد بودم که نگو، هیچ ملالی نداشتم؛ فقط جلوه نورانی پیغمبر را می دیدم، چشم از او بر نمی داشتم، اصلاً به جمال مبارک پیغمبر خشک شده بودم. (صلوات).

آقا جان من، قربانت بروم، دکتر جان، مهندس جان که می ترسم بگویم، مهندس جان کجایی؟ تو داری چه چیزی می گویی؟ تو خودت به خودت نمره دادی، خودت به خودت نمره دادی، خب، فردای قیامت هم می گوید: تو خودت به خودت نمره دادی، مگر من

دادم؟ من یک قدری مشکلم هست این را بگویم، مجبورم بگویم، به مهندسین جسارت نشود، به دکترها جسارت نشود، به علما جسارت نشود، والله، بالله، تالله، من مقصد ندارم. من به هیچ کس مقصد ندارم؛ اما دارم می بینم چه خبر است. نه اینکه به من بگویند، می بینم. اگر سواد ارزش دارد، این شلمغانی، مقامی داشت تا اینکه امام زمان تشریف نیاورده بود. شلمغانی است و مقام دارد. پدر این علی بن بابویه بوده، سه تا از علمای مهم بودند. حالا امام زمان آمده نائب معلوم کند، آقایان آمدند جلو، نمره می خواهند. گفت: برو به آن حسین بن روح بگو، بیاید بقال است. این هم مثل من بی سرمایه بوده است. چهار تا از این صفحه‌ها

داشت، گفت: آقا امام زمان با شما کار دارد. گفت: چه کارم دارد؟ گفت: می‌خواهد شما را نائب قرار دهد. [حسین بن روح] گفت: می‌شود من [نائب] نشوم، می‌شود من بقالی ام را بکنم؟ گفت: نه، امر امام است، برو آن دوره گرد هم دارد دور می‌زند. بابا، دوره گرد است، تو او را مسخره می‌کنی! دکتر جان، مهندس جان، عالم جان، منبری جان، چطور به این نگاه می‌کنی؟ گفت: بیا، چرا آنها را قرار نداد؟ اگر سواد ارزش دارد چرا اینها را قرار نداد؟ حالا شلمغانی چه کرد؟ مقام دارد، نمی‌تواند از آن بگذرد، بنا کرد [گفتن] که ما شب با هم بیتوته داریم و شب چه کار داریم، آقا، لعنت‌نامه برایش نوشت. بروید در کتابها ببینید، در [کتاب] کافی نوشته، بروید ببینید.

حالا لعنت نامه به او داده، ببین چقدر پُررو است! به جان خودم دارم می گویم، من از مهندس ها پُرروتر ندیدم. حالا ببین، چقدر پُررو است؟ تا حسین [بن] روح لعنت نامه را دستش داد، گفت: مردم، نه اینکه که امام زمان گفته: تو از ما دوری، گفت: گفته تو از گناه دوری، از معصیت دوری! ببین، چه کار کرد؟ بفرما.

پس قربانتان بروم، عزیز من، ببین، من چه چیزی می گویم؟ امام زمان ولایت می خرد، حسین [بن] روح یا آن دوره گرد ولایت دارد. ولایت می خرد، نه لباس. ولایت می خرد، نه خودخواهی. این است تفکر، بیایید تفکر به هم بزنید، بیایید برای خودمان یک فکری کنیم. والله، راست می گوید که «آخرة بقا و الدنيا فنا». بیایید برای بقا

یک فکری بکنید. من این را برعکس می گویم. می گویم: ما «الآخرة فنا، و الدنيا بقا» شدیم، بیا یک برای خودمان فکری کنیم. سواد، خوب است. من دوباره تکرار کنم؛ سوادی که روح داشته باشد. سوادی که روح ندارد، برای شما ضلالت است، برای شما گمراهی است. مگر نداریم که می گوید: علما افضل از انبیای سلف هستند؟ داریم، بیا آن بشو، بیا مرحوم حجت بشو، افضل از انبیای سلف است. چرا «بل هم اضل» می شوی؟ آقا جان، چرا «بل هم اضل» می شوی؟ فرمان ببر، تقلید کن، من در آنجا مرحوم حجت را گفتم، دوباره تکرار می کنم. چند تا از زنها آمده بودند خانم ایشان را ببینند، می گفتند: به خانم کار داریم، فردا

[آمدند، گفتند] به خانم کار داریم، گفت: خانم من هستم، گفتند: عجب! این کی هست؟ شب که شده بود آقا آمده بود گفته بود: آقا جان، آخر، یک پیراهنی، یک چادری [من باید داشته باشم، امروز] اینطوری شده است. گفته بود: آنها درست گفتند، تو خانم نیستی! خانم، زهراست، چادرش پینه دارد، کفشش پینه دارد، تو خانم نیستی، آنها درست گفتند.

خب، حالا، یکی از رفقا نقل می کرد می گفت یک نفر بود خیلی ماهر بود، روح ها را حاضر می کرد، هر چه کرد روح شیخ بهاء را حاضر کند نشد، خلاصه، قسمش داد، گویا قسمش داد، وقتی قسمش داد، آمادگی پیدا کرد، گفت: من فردا می آیم، فردا نه، پس فردا آمد، گفت: آقا، شما

قسم خوردی، چرا اینطور کردی؟ گفت: ما تشیيع جنازه حجت رفتیم، تمام روح صد و بیست و چهار پیغمبر آمده بود، تمام روح ائمه آمده بود، تمام روح صلحا آمده بود. خب بیا، در تشیيع، ما هم تشیيع رفتیم! آقا جان من، یک کاری بکن که آنها در تشیيع بیایند. چرا؟ ایشان روز، به روز خرید می کرد، آن آدمش با من دوست بود، گفت: هر چه می گفتیم آقا، برنج بخریم، می گفت: زیاد مصرف می کنید، من جواب نمی توانم بدهم، جوابگو نیستم. روز به روز خرید می کنم. حالا چه خبر است؟ آیا ما همین جور هستیم؟ والله، بالله، اگر به جایی برسید، لذت دنیا پیش شما ذلت است؛ اصلاً لذت نمی برید. لذت [را]، شیطان می دهد. امروز به یکی از رفقا که الان

در مجلس تشریف دارند گفتم، گفتم خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند، می گفت: اهل تسنن، از نمازشان لذت می برند، از کارهایشان لذت می برند، شیطان به آنها لذت می دهد. تو یک وقت پا می شوی، موفق به [خواندن] نماز شب هم نمی شوی، یا یک کاری هم می خواهی بکنی، نمی شود. چرا او لذت می برد؟ آن [شیطان] به او لذت می دهد. مثل ناصبی می ماند، روایت داریم ناصبی زنا کند بهتر از آن است که نماز بخواند. نمازش به درد نمی خورد. [شیطان] لذت به او می دهد. [با] یقین به او می گوید: تو درست هستی. اما تو چه هستی؟ تو می بینی یک شب کسل هستی. بابا، غصه نخور. عزیز من، تو از علی سهام میبری، یک

شمشیرزده افضل از عبادت ثقلین، یک نفس کشیده
افضل از عبادت ثقلین، چقدر تو سهام می‌بری؟ اما اهل
تسنن سهام از عُمَر می‌برند. عزیز من، الان اگر یک قدری
ناراحت هستی، بگیر بخواب.

یا علی